

فهرست

۱	فصل اول: سرچشمه‌های یک وسواس
۱۵	فصل دوم: دوسیهٔ دیمتریوس
۳۰	فصل سوم: هزار و نهصد و بیست و دو
۴۹	فصل چهارم: آقای پیترز
۶۶	فصل پنجم: هزار و نهصد و بیست و سه
۸۶	فصل ششم: کارت پستال
۱۰۷	فصل هفتم: نیم‌میلیون فرانک
۱۲۴	فصل هشتم: گرو دک
۱۴۲	فصل نهم: بلگراد، ۱۹۲۶
۱۷۱	فصل دهم: «هشت فرشته»
۱۹۰	فصل یازدهم: پاریس، ۱۹۳۱-۱۹۲۸
۲۱۷	فصل دوازدهم: مسیو سی. کی.
۲۴۰	فصل سیزدهم: راندوو
۲۶۱	فصل چهاردهم: نقاب دیمتریوس
۲۷۸	فصل پانزدهم: شهر غریب

فصل اول

سرچشمه‌های یک وسواس

مردی فرانسوی به نام شامفور^۱، که ظاهراً دنیا دیده‌تر از من است، زمانی گفته بود شانس نام دیگر مشیت الهی است. این هم یکی از آن نغزگوییهای دم‌دستی و پرسش‌برانگیز است و ساخته شده تا چشم‌هامان را روی این حقیقت تلخ ببندیم که در حال و احوال آدمی شانس همیشه نقشی مهم، اگر نه غالب، بر عهده دارد. با این همه، شانس کاملاً هم کور نیست و ناگزیر گاهی می‌توان در آن مقصودی نصفه‌نیمه یافت، مقصودی که به راحتی با تأثیرات مشیّتی خود آگاه اشتباه گرفته می‌شود.

داستان دیمتریوس ماکروپولوس^۲ مثالی از این دست است. همین نکته که آدمی مثل لاتیمر^۳ از وجود کسی چون دیمتریوس حتی اطلاع داشته باشد، خودش موضوعی عجیب و غریب است. اینکه او باید خودش جسد دیمتریوس را می‌دید، اینکه باید هفته‌ها وقت صرف می‌کرد تا شاید بتواند چیزی از زندگی مشکوک این مرد دستگیرش شود، و اینکه باید سر آخر خودش را در وضعیتی می‌دید که زنده بودنش را مدیون سلیقه عجیب یک جنایتکار در دکوراسیون داخلی باشد، چنان بر گنگی و پوچی این ماجرا می‌افزاید که سر هر شنونده‌ای را به دَوَران می‌اندازد. با این حال، وقتی این نکات را در کنار دیگر وقایع این پرونده قرار

1. Chamfort

2. Dimitrios Makropoulos

3. Latimer

دهیم، آن وقت دشوار خواهد بود که در ترسی موهوم غرق نشویم. حتی بی‌معنایی این وقایع مانع از آن می‌شوند که از کلمات «شانس» و «تصادف» صحبت کنیم. از نظر شگاکان، تنها یک چیز مایهٔ تسلی است: اگر چیزی به نام قانون ابرانسانی وجود داشته باشد، تنها مجری‌اش نقصان فروانسانی خواهد بود. انتخاب لاتیمر به عنوان بازوی اجرایی این قانون تنها از یک کودن ساخته بود.

چارلز لاتیمر، پانزده سال اول دوران بزرگسالی‌اش را به تدریس اقتصاد سیاسی در یک دانشگاه کوچک انگلیسی گذراند. در سی و پنج سالگی، سه کتاب هم نوشته بود. اولین کتابش مطالعه‌ای بود در مورد نفوذ پرودون^۱ در اندیشهٔ سیاسی ایتالیا در قرن نوزدهم. عنوان دومی هم از این قرار بود: برنامهٔ گوتا در سال ۱۸۷۵.^۲ سومین کتابش به ارزیابی مفاهیم اقتصادی کتاب اسطورهٔ قرن بیستم^۳ روزنبرگ^۴ می‌پرداخت.

وقتی تصحیح انبوه نمونه‌های چاپی کتاب سوم را به پایان رساند، به امید آنکه از شر نومیدی سیاهی برهد که نتیجهٔ ارتباطی موقتی با فلسفهٔ ناسیونال سوسیالیسم و پیامبر آن، دکتر روزنبرگ بود، بسرعت دست به کار نوشتن اولین کتاب پلیسی‌اش شد.

بیل خونین^۵ به موفقیتی سریع دست یافت. پس از آن، کتابهای مگس گفت «من»^۶ و نشان قتل^۷ را منتشر کرد. در میان ارتش پر تعداد آن دسته از استادان دانشگاه که در اوقات فراغت کتاب پلیسی می‌نوشتند، او جزء اندک نویسندگان شرمساری بود که می‌توانستند از این کار پولی درآورند. شاید دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد که او همان قدر که نویسندهٔ مشهوری بود نویسندهٔ خوبی هم می‌شد. سه چیز این گذار را به تأخیر انداخت. اولی اختلافش با مقامات دانشگاه بر سر چیزی بود که او اصول

1. Proudhon 2. *The Gotha Programme of 1875*

3. *Der Mythos des zwanzigsten Jahrhunderts* 4. Rosenberg

5. *A Bloody Shovel* 6. "I", said the Fly 7. *Murder's Arms*

اخلاقی می‌نامید. دومی بیماری بود. سومی عزب بودنش بود. از انتشار کدام گل‌میخ^۱ و در پی آن بیماری‌اش، که قوای جسمانی‌اش را تحلیل برد، چندان نگذشته بود که با اکراه نامه استعفایش را نوشت و بار سفر به خارج بست تا زیر آفتاب، پنجمین رمان پلیسی‌اش را بنویسد. یک هفته پس از آنکه نسخه تازه آن کتاب را به پایان رسانده بود، به ترکیه رفت. یک سالی را در آتن و اطراف آن گذراند تا دوباره هوای تغییر اقلیم به سرش زد. اوضاع جسمانی‌اش بهتر شده بود اما پاییز انگلیس چندان به مذاقش سازگار نبود؛ برای همین به پیشنهاد یکی از دوستانش، با کشتی بخار راهی استانبول شد. در آنجا بود که برای اولین بار اسم دیمیتریوس به گوشش خورد، آن هم از زبان کُنُل حقی^۲.



معرفی‌نامه مجوزی نامطمئن است. اغلب اوقات صاحب معرفی‌نامه صرفاً از روی اتفاق، آشنایی‌ای با واسطه صدور دارد و به همین منوال به احتمال زیاد صادرکننده هم چیزی از صاحب معرفی‌نامه نمی‌داند. به هر حال، احتمال آنکه صدور معرفی‌نامه سودی رضایت‌بخش برای هر سه داشته باشد، بسیار اندک است.

در میان معرفی‌نامه‌هایی که لاتیمر با خودش به استانبول برده بود، معرفی‌نامه‌ای هم خطاب به مادام چاوس^۳ بود که بنا به اطلاعاتی که به لاتیمر داده شده بود، در ویلایی در بُسُفَر^۴ زندگی می‌کرد. لاتیمر سه روز بعد از ورودش به استانبول، نامه‌ای به مادام نوشت و بسرعت دعوت‌نامه‌ای برای یک مهمانی چهارروزه در ویلا دریافت کرد. با اندکی دله‌ره دعوت را پذیرفت.

مادام چاوس زن تُرک خوش‌بروویی بود که در گذشته به جستجوی

1. *No Doormail This* 2. Haki 3. Chávez 4. Bosphorus

ثروت به آرژانتین رفته بود و با یک دلّال آرژانتینی گوشت ازدواج کرده بود که پولش از پارو بالا می‌رفت. البته از این مرد طلاق گرفته بود و حاصل این بده‌بستان ثروت قابل توجهی بود که با بخشی از آن قصر کوچکی خریده بود که زمانی به یک شاهزادهٔ صغیر تُرک تعلق داشت. قصر در جایی دورافتاده قرار داشت که رسیدن به آن خالی از زحمت نبود و به خلیجی مشرف بود که از زیبایی افسانه‌های مشرق‌زمین چیزی کم نداشت. این قصر جدای از آنکه آنچنان ذخیرهٔ آبی نداشت که از پس حتی یکی از حمام‌هایش برآید، از دیگر امکانات چیزی کم نداشت. اما برای لاتیمر که این چنین کبکبه و ددبده‌ای برایش تازگی داشت، دیدن دیگر مهمانان و عادت تُرکی میزبان‌ش که هر وقت از خدم و حشمش ناراضی می‌شد (که کم هم پیش نمی‌آمد)، سیلی‌ای به صورتشان حواله می‌کرد، خالی از لطف نبود.

باقی مهمانان از این قرار بودند: یک زوج اهل مارسی که از سر و صدا چیزی کم نمی‌گذاشتند، سه ایتالیایی، دو افسر تُرک نیروی دریایی با «نامزد»های موقتی‌شان و سیرکی عجیب و غریب از بازرگانان تُرک و همسرانشان. بیشترِ وقتِ مهمانان صرف نوشیدن ذخیرهٔ ظاهراً پایان‌ناپذیر جین دانمارکی مادام و رقص با نوای گرامافونی می‌شد که مستخدمی مسئولِ همیشگی انتخاب صفحه برای آن بود، حال چه کسی با آن برقصد و چه نرقصد. لاتیمر به بهانهٔ ضعف بنیه، خودش را از نوشیدن و رقصیدن مفرط معاف کرده بود و در عوض، بقیه هم به راحتی نادیده‌اش می‌گرفتند.

بعد از ظهر آخرین روز اقامت لاتیمر بود و او دور از صدای گرامافون، انتهای ایوانی نشسته بود که پوشیده از شاخه‌های مو بود، و همان‌جا بود که ماشین بزرگی را دید که با سرعت در جادهٔ دراز و خاکی منتهی به ویلا ویراژ می‌داد. همین که صدای غرّش ماشین در حیاط بلند شد، کسی که در صندلی عقب نشسته بود، در را باز کرد و قبل از اینکه ماشین متوقف شود، از آن بیرون پرید. مرد قدبلندی بود که گونه‌هایی لاغر و عضلانی

داشت و رنگ برنزه‌اش در تضادی کامل با موهای جوگندمی سرش بود که آلمانی زده شده بود. پیشانی کوتاه و بینی استخوانی بلند و لبهایی قیطنی داشت که حالتی خشن به او می‌بخشید. لاتیمر با خودش گفت کم کم پنجاه سالی دارد، و به شکم متناسب زیر اونیفورم زیبای افسری‌اش دقیق شد به امید آنکه نشانی از شکم‌بند بیابد.

لاتیمر دید که افسر بلندقامت دستمالی ابریشمی از آستینش بیرون کشید، با آن گرد و خاکی نامرئی را از چکمه‌های ورنی بی‌نقص سوارکاری‌اش تکاند، به طرز جلفی کلاه کپی‌اش را کج نهاد و با گام‌های بلند از دیدرسش خارج شد. از جایی در ویلا، صدای زنگ برخاست. حضور افسر که کُنل حقی نام داشت، بلافاصله بر فضای مهمانی سایه انداخت. یک ربع بعد از رسیدن کُنل، مادام چاوس، با دستپاچگی و خجالتی که معلوم بود می‌خواهد به مهمانانش بفهماند ورود ناخوانده کُنل از ید قدرتش خارج بوده، او را به ایوان راهنمایی کرد و سپس به معرفی‌اش پرداخت. کُنل با ادب و عاشق‌پیشگی درخوری که از خود نشان می‌داد، پاشنه به هم می‌زد، تعظیم می‌کرد، بر دست زنان بوسه می‌زد، سلام نظامی افسران نیروی دریایی را جواب می‌داد و کم مانده بود با نگاهش همسران تجار ترک را بخورد. این تشریفات چنان لاتیمر را سر شوق آورده بود که وقتی نوبتش رسید، چنان اسمش را بلند گفت که کُنل جا خورد، اما با حرارت دستش را فشرده و گفت:

— از دیدنتان مسرور شدم، رفیق!

مادام چاوس توضیح داد:

— Monsieur le Colonel parle bien anglais.^۱

کُنل حقی گفت:

— Quelques mots.^۲

لاتیمر دوستانه به آن یک جفت چشم خاکستری کم‌رنگ نگاه می‌کرد.

۱. آقای کُنل انگلیسی را خوب صحبت می‌کنند (به فرانسه). — و.

۲. [فقط] چند کلمه [بلدم] (به فرانسه). — و.

انداخت و گفت:

— حالتان چطور است؟

کُنُل با ادب تمام جواب داد:

— به مرحمت جنابعالی.

و بعد به دستهای دختر تنومندی که لباس شنا پوشیده بود بوسه زد و نگاه ستایشگرش را همراهش کرد.

تا اواخر شب، فرصتی دست نداد تا لاتیمر دوباره با کُنُل همکلام شود. کُنُل سر و صدا و نشاط به مهمانی تزریق کرده بود: لطیفه می گفت، بلند بلند می خندید و شوخ طبعانه با زنها گرم می گرفت، مخصوصاً مجردهایشان. گهگاه نگاه کُنُل و لاتیمر با هم برخورد می کرد و کُنُل لبخند پوزش خواهانه ای می زد، انگار که بگوید: «من مجبورم این لوس بازی ها را از خودم درآورم... مردم از من انتظار دارند، اما من خودم که اصلاً از این کارها خوشم نمی آید.» بعد، مدتی طولانی پس از شام، وقتی مهمانها دیگر حال و حوصله رقصیدن نداشتند و تصمیم گرفته بودند پوکر بازی کنند، کُنُل بازوی لاتیمر را گرفت و او را به ایوان برد.

به فرانسه گفت:

— مرا ببخشید آقای لاتیمر، اما من تشنه صحبت با شمایم. امان از این زنها، خدا نصیب نکند!

جعبه سیگارش را جلو لاتیمر باز کرد:

— سیگار؟

— ممنون.

کُنُل حقی از روی شانهاش نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

— آن طرف ایوان دنج تر است.

بعد همان طور که به آن طرف می رفتند، ادامه داد:

— راستش، من امروز مخصوصاً برای دیدن شما آمدم اینجا. مادام به من گفت شما اینجا بید و من دیدم نمی توانم در برابر وسوسه دیدن نویسنده ای که کتابهایش را ستایش می کنم مقاومت کنم.